

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمور شاه تیموری

المان - شهرک زین

22 اپریل 2013

باز هم یک خاطره دیگر

درین خاطره فقط 55 سال به گذشته برمیگردم. سال 1337 هـ ش است و من در نمایندگی تفحصات پترول در شبرغان وظیفه امور اداری آن نمایندگی را به دوش دارم. بعد از انجام وظائف روزانه یگانه خوشی و سرگرمی ساعاتی ست که با دوست بسیار گرامی و محترم مدیر مکلفیت آنجا میگذرانم. آن زمان در تشکیلات ولایات و حکومتات اعلی مدیریتی ایفای وظیفه میکرد که عبارت بود از مدیریت مکلفیت عسکری و مردم طور مختصر مدیر مکلفیت میگفتند. در رأس این مدیریتها صاحبمنصبان صاحب رتبه عسکری مقرر میبودند، تا به امانتداری و عدالت جلب و جذب جوانان دارای سن معین را به وظیفه مقدس عسکری اجراء نمایند. یکی ازین اشخاص مدیر مکلفیت شبرغان بود که واقعاً شخص شریف، وطندوست و مردم دوست بود که ما مدت مدیدی باهم دوست بوده و ساعات فراغت بعد از وظیفه را باهم میگذرانیدیم. نباید ناگفته بگذارم که در آن زمان در عسکری و اردو ضبط و ربطی صحیح و منظم در اجراء بود که هیچ کس زمانی که به سن معین میرسید نمیتوانست از خدمت زیر بیرق سرپیچی کند و زمانی که یک دهقانزاده دوره خدمت عسکری را طی میکرد و به زادگاه خود برمیگشت او دیگر آن دهقانزاده بی سواد و بی خیر نبود؛ از همه چیز باخبر بود، باسواد شده بود و دیگر اهل قریه را در امورات شان راهنمایی نیز میکرد. قانون جلب عسکری از عدالت نیز برخوردار بود. به اشخاص بی کس و بی جایاد مطابق به مجلای شرعی اجازه بی تکلیفی هم داده بود. کمی حاشیه رفتم می آیم به ادامه مطلبی که شروع کرده ام.

بعد از مدتی انجام وظیفه در شبرغان مدیر مکلفیت دوست صمیمی من به عین وظیفه در میمنه - «فاریاب» - مقرر شد و روانه آن ولا گردید و در روز رفتن از من قول گرفت که تا در فرصت مناسب در فاریاب برای چند روزی نزد وی بروم. اکنون که مدتی از رفتن او به فاریاب میگذرد یادآوری و مهربانی او از یک طرف و شوق دیدن یک ولایت باستانی دیگر مملکت از طرف دیگر و بالآخره خستگی کار مداوم، تصمیم گرفتم به هر صورت همین حالا که فصل گرما و فرصت مساعد است عازم فاریاب گردم و مدتی را با دوست قدیم خود بگذرانم. یگانه وسیله نقلیه ای که میتواند مرا به مقصودم برساند موتر سرویسی ست که از مزار شریف حرکت میکند، شبرغان و اندخوی را گذشته به فاریاب میرسد. به مرکز این سرویس در مزار شریف تماس گرفتم و یک چوکی از شبرغان الی فاریاب برای خود اختصاص دادم - «ریزرو» کردم. آماده حرکت بودم و انتظار سرویس را داشتم که ساعت 10 قبل از ظهر سرویس به شبرغان رسید و من با آن سرویس روانه فاریاب شدم. نان چاشت را در اندخوی خوردیم. شهر اندخوی شهر خوش هوا و جمعیت و در آن زمان مرکز تجارت پوست قره قل و قالین بود. ساعت 2 بعد از ظهر بود که از اندخوی جانب فاریاب به حرکت افتادیم. هنوز 50 الی 60 کیلومتر دور نشده بودیم، که موتر سرویس بعد از چند تکان مرگ آسا و نالش وقت جان کندن از رفتار باز ماند و جابجا متوقف گردید. موتروان اعلام کرد که در ماشین موتر خرابی بزرگی رخ داده و ماشین به کلی از کار افتاده، تا ماشین عوض نشود قابل حرکت نیست. همه از سرویس فرود آمدیم، سواریهای اندخوی فرود آمده بودند و صرف فاریاب رفتنیها باقی مانده بودیم. همه در کنار جاده جمع شده در فکر چاره جوئی برآمدیم. هوا بشدت گرم است و درین جا بجز سرک ریگی و سنگلاخ و چند درخت بیحاصل دیگر هیچ چیزی وجود ندارد. بنابراین همه چشم براه شدیم و امید ما این بود که اگر کدام موتر از اندخوی بیاید و ما را بردارد و حتی حاضر بودیم که اگر کدام موتر از میمنه بیاید و ما را واپس به اندخوی برساند، نیز قبولدار بودیم. ساعاتی چند گذشت و تمام امیدواری ما نتیجه نداد. بعد از مدتی که چشم همه به سرک دوخته شده بود، یک مرتبه یک سیاهی بزرگ مانند یک هیولا از طرف اندخوی از فاصله دور نمودار شد؛ گوئی یک قلعه کوه در حرکت است و جانب ما می آید. وقتی نزدیکتر شد، دیده شد که یک لاری بزرگ است و آنقدر صندوقها و اموال در آن بار گردیده که حجم اموال از دیوارهای لاری و جنگله آن بالا رفته و چنین مینماید که کوه بچه ای در آن بار شده باشد. لاری نزدیک ما شد و مسافران در دم راه او ایستادند. لاری جول خورد و صدای برکش توقف آنرا اعلام داشت. مسافران دور او را گرفتند، دربور با آن و نه بسیار که مقصودش کرایه گزافتر بود پرداخت. بالآخره با یک مبلغ معین فیصله صورت گرفت و کلینر کرایه همه را جمع کرد و ما همه دسته جمعی بجانب

دیوارهایی هجوم بردیم و برای بالا شدن به آن حصار بی دروازه به شادیبازی پرداختیم. درین لاری صندوقهای بزرگ چای به چندین قطار بالای هم بار بود. و با ریسمانهای ضخیم بسته شده بود. من به مشکل دستم را به یکی از ریسمانها رسانیدم و به کمک آن بالا رفتم و در قسمت قدامی بالای صندوقها جای گرفتم، دیگران هم افتان و خیزان خود را به این بام بلند صندوق ها با خورجینها و لوازم رسانیدند. ما آنقدر از سطح زمین بلند بودیم که فکر میشد در بام یک تعمیر دومنزله جا داریم و دیدن بطرف پائین برای من ترس آور بود ساعاتی چند درین گیر و دار گذشت و موتر به حرکت افتاد. در هر جول و جمپی که از اثر سرک ناهموار و کند و کپر به موتر وارد میشد، فکرمیکردم که پائین می افتم و در ریسمانها چنگ میزدم. موتر به آهستگی در حرکت بود و افق مغرب سرخ شده میرفت و آمدن شام تاریک را اعلام میداشت. من ازین شب تاریک که میدانستم الی روشنی صبح هرگاه کدام خطر مازاد رخ ندهد، بمنزل نخواهیم رسید، بیمناک بودم و چون میدانستم که مرا خواب خواهد برد، تا توانستم دست و پای خود را در ریسمانها گره زدم و بسته کردم. بعد از آن نفهمیدم که چه واقع شد و چه واقع نشد، زیرا خواب عمیقی مرا ربوده بود. یک مرتبه صدای بهم خوردن دو چیز سنگین و بعداً صدای غال مغال اشخاص به گوشم رسید. از خواب بیدار شدم که آفتاب بشدت بالایم تابیده و عرق از سر و رویم جاری ست. به ساعت نگاه کردم ساعت 10 صبح بود و گرمی به شدت دوام داشت. مسافران همه بر روی جاده ریخته اند و نا آرام بنظر میرسند. از آن بلندی به پائین آمدم و از یکی پرسیدم که چه واقع شده گفت تیر موتر کفیده و دریور کلینر را به شهر میمنه فرستاده تا تیر دیگر بیاورد. ما به شهر میمنه نزدیک هستیم درین احوال مسافران خسته و فرسوده و بیدار خواب بدون اینکه یکی بدیگری نگاه کنند، کار دیگری نداشتند. درین میان از جمله مسافران جوانی بلند شد و گفت میمنه نزدیک است، بالائی همین تپه را که طی نمائیم به میمنه میرسیم. من این راه را بلد استم، من میروم و هرکسی میخواهد زودتر به میمنه برسد با من بیاید. من و یکنفر دیگر به آن جوان ملحق شدیم و با دیگران خدا حافظ گویان براه افتادیم. با شتاب قدم میزدیم و از دامنه تپه بطرف قله و یا تروه آن روان بودیم. آفتاب تابش نیمروزی خود را داشت و حرارت بدرجه نهائی رسیده بود، اما از دیدن این تپه های زیبا که مسلسل و زنجیروار پیهم افتاده بودند و ما چند تای آنرا به زحمت طی کرده بودیم، از حرکت خود پشیمان نبودیم. کشتزارهای للمی به پختگی خود رسیده و دهقانان مشغول جمع آوری حبوبات و محصولات خود بودند. فالیزهای تریوز و خربوزه از دور سبز بنظر می آمد و دهقانان را میدیدیم که بالای دو شاخه چوب تکه سفیدی را هموار کرده و برای خود سایه بانی ساخته اند و یک آفتابه و یا کوزه چه گلی پر از آب در پهلویشان قرار دارد. و مراقب فالیزهای خود استند. ما این مناظر را از دورتر و یا نزدیکتر میدیدیم

و براه خود ادامه میدادیم. آنچه کمی بما راحت میبخشید یگان باد نسبتاً گرمی بود که از کشتزارها برمیخاست و ما خود را در مقابل آن قرار میدادیم. درخت بکلی در مسیر ما قرار نداشت چهار الی پنج تپه را بدین شکل بالا رفتیم و پائین آمدیم، اما از شهر میمنه علامه و یا نشانه ای بنظر نرسید. از تشنگی دهن ما خشک شده بود و هرگاه میخواستیم حرف بزیم زبان ما کلاحت میکرد. اکنون به ستوه آمده بودیم و هرسه نفر برای رفع خستگی مفرط در یک دامنه بالای خاک گرم دراز کشیدیم و هیچ کدام ما نمیدانستیم که چه خواهیم کرد. در همین هنگام دیدیم که یک نفر خرسوار چند خر یدک دیگر را که آزاد و بدون بار استند به جلو انداخته و بطرف ما می آید. من بدیگران گفتم نگذارید که این خرها از نزد ما برود. رفقا جلو خرها را گرفتند و هرکدام به یک خر سوار شدیم. صاحب خرها میخواست چیزی بگوید، همین که احوال ما را دید و به رنگهای دود کرده ما نگریست چیزی نگفت و قافله براه افتید، بعد ازین که دو تپه دیگر را بدین شکل طی کردیم، از دور تانک تیل شهر میمنه معلوم شد و ما سوار بر خر وارد شهر شدیم. من در برابر تانک تیل از خر پائین شدم و نزد مامور تانک رفتم و از او دفتر مدیر مکلفیت را جویا شدم. مامور تانک گادیرانی را صدا کرد و گفت این آقا را به مدیریت مکلفیت ببر. گادیران اسب خود را قمچین کرد و بعد از پنج دقیقه گادی به دروازه مدیریت توقف کرد. از یک زینه سه پته ئی بالا شدم و به اتاق دوست عزیزم وارد گردیدم. اکنون ساعت 4 دیگر بود مدیر صاحب با چند نفر از سرشناسان شهر میمنه باهم نشسته بودند و صحبت میکردند. به دیدن من با آن حالت تعجب کردند. دوست عزیزم مرا در آغوش فشرد و با دیگران مصافحه کردم و نشستیم یک نفر از حاضرین با دقت بمن نگاه کرد و گفت جناب شما را جل زده است. من از جلدگان چیزهائی شنیده بودم و میدانستم که جلدگی یعنی چی؟ در شهرهای مرکز مملکت آنقدر این نام شنیده نمیشود اما در اطراف خاصاً در سمت شمال جاهائی که دشتهای گرم و خشک دارد و مسافرانی که طی طریق میکنند و آب کافی با خود ندارند و دم بدم آب نمینوشند، آنها را جل میزند. جل زدن یعنی خشک شدن آب وجود و از کار افتادن گرده ها که سبب مرگ آنی نیز شده میتواند. هرگاه شخص جلزده خود را به آبادی رسانیده بتواند و در آنجا اشخاص مجرب وجود داشته باشند، آنگاه جلزده را با یک لحاف ضخیم می پیچانند و چای گرم به همراه گُر «قند سیاه» آنقدر به خورد او میدهند تا به دریای عرق غوطه بزند و سراپایش آبچکان شود. در آن صورت رهائی از مرگ برایش وجود دارد. اما جلدگی من آنقدر پیشرفته نبود و شخص تشخیص کننده که آنهم شخص مجربی بود، گفت جلدگی این آقا به حالت ابتدائی ست صرف چای زیاد با لیمو برایش کفایت میکند. یکی دیگر از حضار گفت من در خانه قدری لیمو داشتم هرگاه چیزی از آن باقی مانده باشد طلب میکنم. نفر فرستاد و دو عدد لیمو که پوست آن خشک

و نسواری رنگ شده بود، آورد اما در داخل آن لیموها هنوز آب ترش وجود داشت. باید متذکر شد که چون لیمو از شرق مملکت و نیم قاره هند می آید در شمال مملکت کمتر دیده میشود. یعنی در دکانها برای فروش موجود نمیشد. فقط وقتی ما به چند عدد لیمو دست رس میداشتیم که دوستی از کابل بیاید و برای ما تحفه بیاورد، آنگاه بغرض نگاهداشت آن لیموها را با کارد تیز ورق به ورق نازک میبریدیم بعد آنها را در یک ظرف شیشه‌ای سرپوش دار طبقه بالای طبقه منظم میچیدیم و در لا به لای طبقات به اندازه کافی شکر «بوره» میریختیم و بعد آنرا در آفتاب میگذاشتیم. آب لیمو با شکر ممزوج میشد و در اثر حرارت چند روزه آفتاب به قیام می آمد و پوست لیمو نیز نازک و ککرک میشد آنگاه این ترکیب کیفیت خاصی میداشت و پوست لیمو با یک تلخی خوش آیند لذت خوبی میداشت و ما در مواقع خاص از آن استفاده میکردیم. آب لیمو را در چای ریختند و پیاله بعد پیاله به من جلزده دادند حالم بهتر شد و تمام جریان مسافرت خود را برای شان بیان کردم. دوستم با آنکه درین باره هیچ مسؤولیتی نداشت بسیار متأثر بود و مرتب عذرخواهی میکرد. او که تنها زندگی میکرد و فامیلش در کابل بود محل بود و باش خود را نیز در همان تعمیری که دفتر کارش بود، تعیین کرده بود. یک حویلی محاط به چهار دیوار دارای چند اتاق که در یک اطاق دفتر کارش بود و از دیگر اتاقها بغرض بود و باش و خواب استفاده میکرد.

فردا صبح قبل ازین که بدفتر کارش برود آشپز خود را خواست و گفت همه روزه آنچه مهمان فرمایش دهد پخته میکنی و نان چاشت را به ساعت 2 بعد از ظهر آماده کن. او از صبح الی یک بعد از ظهر در دفتر کار خود میبود و من در اتاق خواب و یا نشیمن میبودم. مطالعه میکردم و یا بعضیها به دیدن می آمدند و صحبت میکردیم. ساعت یک وظیفه رسمی مدیر صاحب ختم میشد و نزد من می آمد. در آن ایام در مناطق گرمسیر طور عموم به اثر فرمانی که صادر شده بود، دوائر دولتی الی ساعت یک کار میکردند. متعاقباً بعضی از مامورین دیگر دولتی که مدیران دوائر خود بودند نزد ما می آمدند.

از تمام وزارتخانه هائی که در مرکز وجود دارند یک یک نماینده در ولایات میبود که بنام مدیر یاد میشدند مثلاً مدیر معارف، مدیر طبوعات، مدیر فواید عامه، مدیر زراعت و غیره که اکنون چون مملکت ترقی کرده این مدیریتهای نیز به ریاست ارتقاء کرده که این رؤسا البته دارای معاش بلند، موتر، و غیره امتیازات هستند. اما کار و اجراءات شان هیچگاه با همان مدیران سابق مقایسه شده نمیتواند. زیرا آن مدیران اشخاص باتجربه و وطندوست بودند؛ اقل از محاکمه و پیرسان میترسیدند و مثل رؤسای امروزی بی بند و بار و نافهم نبودند.

بعضی ازین مدیران که اسمای شان ذکر شد در نان چاشت با ما شریک میشدند و بعداً از خانه می برآمدیم به باغها و جاهای دیدنی به گشت و گذار و تفریح میپرداختیم. از طرف شب آشپز ما "عاشور" دیگ پخته نمیکرد، زیرا بطور حتم مهمان یکی از مدیر صاحبان میبودیم و یا یکی ازین حضرات یک نوع هوسانه در خانه خود تهیه نموده با خود می آورد و یکجا باهم بالای دستر خوان میشستیم. قاضی صاحب مرافعه میمنه که از علمای جید و منور و از دوستان بزرگوار و محترم بنده بود. چند بار بدین من آمد و یک مرتبه ما را نیز به خانه خود دعوت کرد. آنچه نسبت به هر چیز دیگر توجه مرا جلب کرد، تأثیر نام «تفحصات پترول» در ذهنیت مردم بود. آنها شنیده بودند که تفحصات پترول دست به کار کرده، اما چیز دیگر نمیدانستند شاید فکر میکردند که در همین یکی دو سالی زود پترول استخراج و مملکت به سوی ترقی و تعالی رهنمود میگردد. بناءً هرکدام از بنده سؤالاتی میکردند. حتی مدیر صاحب معارف از من خواست تا یک کنفراسی درباره در لیسه میمنه بدهم. اما من با آن که معلومات داشتم چون مسلکی نبودم، قبولدار نشدم اما سؤالات تمام شان را بطور قناعت بخش جواب میدادم.

مدت پنج روزی که من در پلان اولی خود داشتم، برق آسا گذشت و تصمیم بازگشت خود را با دوست عزیزم در میان گذاشتم. جناب شان به هیچ صورت موافقه نکردند و گفتند اولاً مدت پنج روز برای دیدن تو بعد ازین همه مدت و زحمت کافی نیست. ثانیاً من نمیخواهم تکلیفی را که در آمدن دیدی در رفتن هم ببینی، برای پنج روز دیگر هم نزد من که به این مسافری و تنهایی بسر میبرم بمان، آنگاه طیاره پرواز داخلی که در هر 15 روز یک مرتبه از کابل الی مزار و میمنه پرواز دارد سر میرسد توسط آن طیاره الی مزار شریف پرواز کن و از آنجا به سهولت میتوانی به شبرغان بروی. با آنکه از طرف وظیفه و فامیلم کمی ناراحت بودم، قبول کردم و پنج روز دومی را نیز مثل پنج روز اولی با خوشی و ملاقاتهاگذشتاندم. تا اینکه به روز یازدهم مسافرتم طیاره به میدان هوائی میمنه فرود آمد و من با تحائفی که دوستان لطف کرده بودند آماده پرواز بودم. تعداد زیادی از دوستان تا میدان هوائی مرا مشایعت نمودند و من بعد از خداحافظی مفصل از هر کدام پای به زینه طیاره ماندم. این طیاره نیز در قدامت تاریخی دست کمی از سرویس اولی نداشت. طیاره پرواز کرد اما بیش از چهار الی پنج نفر به شمول دو طفل دیگر سرنشین نداشت. من از پشت شیشه ها تپه های سبزی را که در اثنای آمدن در بین آنها سرگردان شده بودیم، با دشتهای و تپه های ریگزار تماشا میکردم، تا اینکه از فراز اندخوی و شبرغان گذشتیم و در میدان هوائی مزار شریف درحالی که گرمی به شدت نهائی خود رسیده بود، و نصف روز بود، بزمین نشستیم. من بزودی ممکن خود را به ریاست مرکزی تفحصات پترول رسانیدم و با آمران آنجا که دوستانم بودند و از غیابت طولانی من مشوش شده بودند،

ملاقات نمودم و چون حتم داشتم که بزودترین فرصت باید شبرغان بروم، یک موتر جیب روسی را که باید به شبرغان فرستاده میشد به اختیارم گذاشتند و من به معیت درپور جانب شبرغان حرکت کردم و تقریباً عین فاصله شبرغان و میمنه را پیمودیم و ساعت 8 شب بود که در شبرغان به خانه خود رسیدم و همه را صحت و سالم یافتم. ختم